سایه

در جنگلی سرد و خاموش در حال قدم زدن بودم. درختانی بزرگ و سر به فلک کشیده و بی روح داشت؛ انگار هیچ پرنده‌ای در آنجا پر نمی‌زد. صدای رودخانه‌ای که در همان نزدیکی به گوش می‌رسید و آبی که به سنگ‌ها می‌خورد، گوشم را نوازش می‌کرد. می‌توانستم صدای شکستن شاخ و برگ‌های زیر پایم را بشنوم. جنگل، در تاریکی محضی فرو رفته‌بود و هر از گاهی نور خورشید، از لابه لای درختان خودنمایی می‌کرد. گاهی هم ترسناک به نظر می‌رسید ولی من زاده‌ی همین جنگلم و با او بزرگ شده‌ام. این همه زیبایی درون من رفته‌بود؛ سکوتش ترسی برایم نداشت، می‌توانستم خودم را در آن پیدا کنم و از این بابت احساس آرامش می‌کردم.

روی تکه درختی که در آن نزدیکی بود، نشستم. به دور و برم نگاهی انداختم که کفشی در کنار درخت، نظرم را به خودش جلب کرد. به طرفش رفتم؛ نو بود، یک کفش زنانه خاکستری اسپورت. برایم جالب بود بدانم که چرا کفش اینجاست! خم شدم و آن را برداشتم، براندازش کردم؛ پاره یا حتی گلی هم نبود! چطور ممکن بود که کفشی نو در چنین جایی افتاده باشد؟

به دور و برم نگاه کردم تا بلکه نشانی یا چیزی پیدا کنم. در این فکر بودم که کمی آن طرف‌تر، عینکی را دیدم که روی زمین افتاده و شیشه‌هایش شکسته‌. انگار که کسی آن را له کرده باشد! مشکوک‌تر شدم، دنبال چیزی می‌گشتم ولی نمی‌دانستم چه! تصمیم گرفتم کمی جلوتر بروم. انگار صدایی می‌آمد شاید هم من توهم زده‌بودم! صدا برایم گنگ بود. آرام آرام جلو رفتم. هر چه جلوتر می‌رفتم، صدا زیادتر می‌شد. اول فکر کردم عده‌ای با هم حرف می‌زنند! ولی انگار صدای یک زن بود.

حس عجیبی در خودم احساس می‌کردم. با هر شاخه‌ای که زیر پایم می‌شکست، می‌ایستادم و به دور و برم نگاهی می‌انداختم و با احتیاط پیش می‌رفتم. صدا نزدیک‌تر می‌شد و من حساس‌تر! یعنی چه اتفاقی افتاده یا قرار است بیفتد؟ از لا به لای درختان بزرگ و کوچک با احتیاط رد شدم. صدای جیغ زن، ترس به جانم انداخت و هر چه می‌گذشت، بیشتر از قبل می‌شد.

از دور کلبه‌ای دیده می‌شد؛ کلبه‌ای کوچک و چوبی. مثل اینکه صدا از کلبه می‌آمد. همش اطرافم را می‌پاییدم و گاهی پشت درخت‌ها قایم می‌شدم. از پشت درختی که به کلبه نزدیک‌تر بود، اطراف را نگاه کردم. چیزی دیده نمی‌شد فقط صدای فریادهای زنی بود که هر از گاهی از کلبه شنیده می‌شد. باید تصمیمی می‌گرفتم، بین رفتن یانرفتن! ولی مطمئن نبودم و همین هم مرا آزار می داد.

تا اینکه جرئتی به خودم دادم. از پشت درخت بیرون آمدم و پاورچین پاورچین به طرف کلبه قدم برداشتم. هر از گاهی می‌ایستادم و دور و برم را نگاه می‌کردم. از کنار درخت بزرگی که رد می‌شدم، تکه چوبی برای اطمینان برداشتم. تمام سعیم را برای بی صدا بودن کردم ولی باز شاخ و برگی که زیر پاهایم خش خش می‌کردند، حضورم را اعلام می‌کرد. با احتیاط قدم برمی‌داشتم که نکند تله باشد یا گیر بیوفتم. اینها چیزهایی بود که در ذهنم می‌چرخید. تا اینکه صدای زن قطع شد و کلبه در سکوت مبهمی فرو رفت. باز استرس به جانم افتاد که چه خبر شده؟ چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟

به کلبه رسیدم. نزدیک‌تر رفتم و از سوراخ چوب‌ها، داخل کلبه را نگاه کردم؛ چیزی نبود! حساس تر شدم. جلوتر که رفتم، پاهای زنی را دیدم که بسته‌بودند. آنقدر جیغ کشیده‌بود که همانجا بی حرکت افتاده‌بود.

\*\*\*

در همین لحظه صدای زنگ خانه به صدا در آمد. کلافه یک چشم به کتاب و یک چشم به در، کتاب را در جا رهایش کردم و برای باز کردن در به طرف آیفون رفتم؛ رضا بود.

- لاله، در رو باز کن!

در را باز کردم. رضا سراسیمه از پله ها بالا آمد و کلید ماشین را خواست. وقتی آشفتگی رضا را دیدم، کلید را از جاکلیدی درآوردم و به او دادم. رضا بی آنکه چیزی بگوید یا خداحافظی بکند، سریع از پله ها پایین رفت و من هم به سراغ کتابم رفتم. کتاب را ورق زدم، درست آنجایی که از سوراخ چوب‌ها کلبه را دید می‌زد…

\*\*\*

در را با یک قفل کوچک بسته‌بودند. با چوبی که در دستم بود، چند مرتبه به قفل زدم. قفل شکست و به آرامی در چوبی را باز کردم. کلبه تاریک تاریک بود و از نوری که هنگام باز کردن در به کف کلبه خورد، زن سرش را برگرداند و گفت:

- بیا کمک کن! دستای من رو باز کن!

میخکوب شده‌بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم! بی اختیار چوب دستی را به زمین انداختم و سریع وارد کلبه شدم. نگاهی به اطراف انداختم؛ چیز خاصی دیده نمی‌شد؛ فقط چند تکه طناب و یکی دوتا ظرف. دست‌هایش را باز کردم و او گفت:

- باید سریع از اینجا دور بشیم. الان میان!

نمی‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زند! باهم کلبه را ترک کردیم. هنوز چند قدمی نرفته‌بودیم که صدایی شنیدم:

- هِی هِی!

هر دو به عقب نگاه کردیم. دو مرد سیاه پوش بودند که ما را صدا می‌زدند.

زن گفت:

- بدو! فقط بدو! دنبال ما هستن. فقط بدو!

سر در نمی‌آوردم که چه اتفاقی افتاده. بی اختیار پشت سر زن شروع به دویدن کردم. زن به سرعت می‌دوید و چیزی نمی‌گفت تا اینکه به رودخانه‌ای نزدیک شدیم. زن گفت:

- باید از اینجا رد بشیم، شدت آب خیلی زیاد نیست می‌تونیم رد بشیم.

آبش سرد بود ولی مجبور بودیم! هر دو در حالی که بخاطر دویدن زیاد و سردی آب نفس نفس می‌زدیم، به وسط رودخانه رسیدیم. آب تا نصف بدنمان بود. باید سریع رد می‌شدیم. تقریبا نزدیک ما شده بودند. بالاخره توانستیم رد بشویم. زن دستان من را گرفت و گفت:

- اگه می‌خوای زنده بمونی، دنبال من بدو! باید خودمون رو به جاده برسونیم.

شروع به دویدن کردیم. هر از گاهی به پشت سرم نگاهی می‌ا‌نداختم ولی چیزی نمی‌دیدم. زن نگاهی بهم انداخت و گفت:

- پشت سرت رو نگاه نکن! فقط بدو!

هر دو با سرعتی که در توان داشتیم دویدیم.

او را نمی دانم ولی من دیگر خسته شده‌بودم! سرم را به عقب چرخاندم، همین که خواستم برگردم، پایم به چوبی که به زمین فرو رفته‌بود، گیر کرد و نقش زمین شدم. زن با زمین خوردن من ایستاد و سریع به طرفم آمد و گفت:

- زود باش! الان میرسن!

به کمک او بلند شدم، زانوی شلوار جینم پاره شده بود و از پارگی‌اش، زخمم معلوم بود. دویدن این مسیر طولانی و رد شدن از رودخانه سرد، به اندازه کافی خسته‌ام کرده‌بود، افتادن و زخم شدن زانوام هم اضافه شد. وقتی نگاهم را کامل به روبه رو دادم، جاده در یک متری ما بود. هر از گاهی ماشینی از آنجا عبور می‌کرد؛ خیلی ساکت بود.

\*\*\*

در همین لحظه، نگاهی به پنجره‌ی رو به‌ حیاط کردم. هوا داشت تاریک می‌شد. هر آن ممکن بود رضا از راه برسد و من هنوز برای شام چیزی آماده نکرده‌بودم. سریع کتابم را بستم و سراغ یخچال رفتم و نگاهی به داخلش انداختم؛ چند تا تخم مرغ و سبزی. ترکیب این‌ها می‌توانست یک کوکوی خوشمزه شود. پس بدون اتلاف وقت، دست به کار شدم. همسرم آدمی نبود که اگر از سرکار بیاید و ببیند که غذا آماده نیست، داد و غال راه بیندازد. گاهی وقت‌ها خودش غذا درست می‌کرد ولی چون خسته به خانه برمی‌گشت، دوست نداشتم دیگر با شکم گرسنه، غذا هم درست کند.

سبزی ها را خرد کردم و تخم مرغ‌ها را شکستم. سفره‌ی شام را روی میز باز کردم و کوکوهای آماده شده را در بشقاب کشیدم. یک گوجه برداشتم و پوستش را دور تا دور برش زدم و یک گل رز خوشگل درست کردم و وسط بشقاب کوکوها قرار دادم و چند برگ نعناع کنارش. برای هر کدام یک بشقاب و قاشق و چنگال و برش‌هایی از گوجه و خیارشور گذاشتم. حالا شام آماده بود و من انتظار همسرم را می‌کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع به هشت بود که رضا زنگ در را زد. من هم خوشحال در را باز کردم. سر و صورتش، سیاه و روغنی بود. رضا یک مکانیکی کوچک سر کوچه داشت و کارش هم خوب بود. بعد از سلام و خسته نباشید گفتم:

- چی شده بود با عجله اومدی و بعد رفتی؟

رضا گفت:

- اول بذار برم حموم خستگیم در بره چشم!

من هم بطرف آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. رضا بعد یک حمام گرم سرمیز آمد و چشمش که به سفره شام افتاد، گل از گلش شکفت.

- به به خانم خونه چه کرده! دستت درد نکنه هنرمند، حالا ببینیم دستپختش چه جوریه!

منم یک نیم لبخندی زدم و گفتم:

- مگه همیشه بده که امروز خوب باشه؟

رضا لبخندی زد و گفت:

- بر منکرش لعنت! این چه حرفیه خانوم!

موقع خوردن شام درمورد اینکه چرا با عجله برای بردن کلید ماشین به خانه آمد، حرف زدیم. بعد از شام، رضا روی کاناپه دراز کشید و کتابی که داشتم می‌خواندم را برداشت و گفت:

- این چه کتابیه؟

- رمان جدیدمه، دارم می‌خونمش.

چیزی نگفت و کتاب را روی میز گذاشت. من هم مشغول جمع کردن میز شام شدم. وقتی دیدم هیچ صدایی از رضا درنمی‌آید، نگاهی بهش انداختم، بیچاره از فرط خستگی خوابش برده‌بود. پتوی نازکی رویش کشیدم و من هم از فرصت استفاده کردم و کتابم را برداشتم.

\*\*\*

جاده از دور پیدا بود و من پشت سر زن به دویدن ادامه می‌دادم تا زمانی که به جاده رسیدیم. زن ایستاد، هر دو نگاهی بهم انداختیم و نفس تازه کردیم. دیگر از آن دو مرد خبری نبود. زن دستی به شانه ام زد و گفت:

- ازت ممنونم بابت کمکی که بهم کردی! اگه نجاتم نداده بودی، معلوم نبود چه بلایی سرم میومد. اونا قاچاقچی انسانن. اسم من پریه و اسم تو؟

- اسمم لیلاست.

- لیلا باید قبل اینکه هوا تاریک بشه خودمون رو به جایی برسونیم، پس باید تحمل کنیم.

در همان موقع، صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد. پری نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- دارن نزدیک میشن پس حرکت کن و از من دور نشو!

از کنار جاده شروع به دویدن کردیم. یکی دو ساعت می‌شد که دویده‌بودیم و هوا داشت تاریک‌تر می‌شد. پری نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باید دور بشیم حتی شاید مجبور شدیم امشب رو در جنگل بمونیم. تا هوا کاملا تاریک نشده، نباید بایستیم.

در همین لحظه دو چراغ روشن از دور نمایان شد، نگاهی بهم انداختیم و لبخند زدیم، ایستادیم تا نزدیک‌تر شود. شاید اینجا ایستادن ریسک بزرگی بود چون ما حتی نمی‌دانستیم ممکن است چه کسی در آن اتومبیل باشد ولی از اینکه روشنایی را دیدیم هر دو از روی خوشحالی خندیدیم. ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و ما تصمیم گرفتیم برای نگه داشتن ماشین، وسط جاده برویم. هر دو وسط جاده رفتیم و دستان خود را بالا بردیم و مدام فریاد زدیم که نگه دارد!

بالاخره ماشین به ما نزدیک شد. معلوم نبود می‌ایستد یا می‌خواهد ما را زیر بگیرد. هر دو مضطرب بهم نگاه می‌کردیم. ماشین در حال نزدیک شدن بود و ما استرسمان بیشتر می‌شد، نکند همان قاچاقچی‌ها باشند؟ در همین فکرها بودیم که با سرعت زیاد، مجبور به ایستادن شد. صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت، در جنگل پیچید. به طرف ماشین رفتیم و نگاهی به داخلش انداختیم.

یک رنوی قرمز رنگ که داخلش یک پیرمرد و همسرش نشسته‌بودند. نگاهی به صورت رنگ پریده ما انداختند و پیرمرد گفت:

- اتفاقی افتاده؟ گم شدین؟

نگاهی بهم انداختیم و هر دو در یک زمان گفتیم:

- آره گم شدیم.

هر دو در صندلی عقب نشستیم و نفس عمیقی کشیدیم و از شیشه‌های کناری کمی اطراف را بررسی کردیم. پیرمرد از آیینه‌ی جلویی به ما نگاه کرد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ کسی دنبالتونه؟

ما چیزی نگفتیم و ساکت تکیه دادیم و پیرمرد وقتی سکوت ما را دید دوباره ادامه داد:

- نگران نباشید، من بهتون کمک میکنم!

پیرزن هم بدون هیچ حرفی، لبخند آرامی به ما زد.

نمی‌دانستیم قرار است کجا برویم، فقط می‌دانستیم که هر جا برویم از اتفاقات و تاریکی نحس این جنگل بهتر است!

هوا کاملا تاریک شده‌بود. بعد از چند کیلومتر رانندگی به روستای کوچکی رسیدیم. پیرمرد گفت:

- کجا قراره برید که همون جا پیادتون کنم؟

هر دو ساکت شدیم و من شروع به حرف زدن کردم که ما جایی برای رفتن نداریم و گم شده‌ایم! پیرمرد نگاهی به همسرش کرد و گفت:

- اگر بخوایید، می‌تونید مهمان ما باشید. ما کسی رو نداریم، یه دختر و یه پسر داریم که اونا هم الان تو شهرن، می‌تونید خونه ما بمونید.

پیرزن هم حرف‌های همسرش را تصدیق کرد.

ما هم با لبخند، رضایت خود را اعلام کردیم. هر دو خسته بودیم و نای حرف زدن نداشتیم. بعد چند از دقیقه، جلوی در خانه، پیرمرد ماشین را نگه داشت و ما پیاده شدیم. زن با خوشرویی در را برایمان باز کرد و ما وارد پذیرایی شدیم؛ خانه نقلی و سنتی بود.

برای شستن دست هایمان سمت روشویی رفتیم. هنوز ترس ساعت ها پیش در جانم بود. با آبی که به دست و صورتمان زدیم، حوصله‌مان کمی سر جایش آمد.

آنقدر خسته بودم که انگار است صد سال نخوابیدم! حتی اشتهای غذا خوردن هم نداشتم. پری هم همینطور بود.

من از پیرزن خواستم جایی برای خواب نشانم بدهد. پیرزن اتاق دخترش که هنوز همانطور مرتب باقی مانده بود را به ما نشان داد. هر دو روی تخت ولو شدیم. پری گفت:

- ممنونم ازت!

حرفی برای گفتن نداشتم و ساکت ماندم.

به خواب عمیقی فرو رفته‌بودم که ناگهان با صدایی که از بیرون آمد، از ترس چشمانم باز شد. با چشمانی نیمه باز لبه پنجره رفتم. چشمان مملو از خوابم را بیشتر باز کردم؛ چیزی دیده نمی‌شد. خورشید تازه داشت طلوع می ‌کرد و پرتوهایش از پشت کوه نمایان شده‌بودند. گربه‌ای سلانه سلانه در حیاط برای خودش جولان می‌داد، مثل اینکه به گلدان خالی کنار پله خورده‌بود.

پری تا صبح کابوس دید. خیلی شب بدی را سپری کرده‌بود، همش در خواب حرف می‌زد و اسمی را صدا می‌کرد که من از آن اسم چیزی نمی‌دانستم!

کمی روی تخت جا به جا شد، نگاهی بهش انداختم. کم کم داشت چشم هایش را باز می‌کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو کی بیدار شدی؟

- چند دقیقه پیش.

- شب خوب خوابیدی؟

- بد نبود ولی تو اصلا خوب نخوابیدی!

آهی کشید و بدنش را کش و قوسی داد و گفت:

- نه اصلاً! همش فکرم مشغول اتفاقات بود و پیش پسرم، سپهر!

- اسم پسرت رو تو خوابت صدا می‌زدی.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- آره اون پیش مامانمه.

من نگاهی به پری انداختم و گفتم:

- چه اتفاقی برات افتاده بود؟ چرا دست و پات رو بستن و انداختنت تو اون کلبه؟

- داستانش طولانیه. خودت اونجا چیکار می‌کردی؟

نگاهی به حیاط انداختم و گفتم:

- من هر از گاهی برای قدم زدن و عکاسی به اینجا میام.

- مگه تو عکاسی؟

- آره من عکاسم. جنگل جاهای بکری واسه عکاسی داره.

پری دستی به صورت و موهایش کشید و گفت:

- پس من خیلی شانس آوردم که تو اونجا بودی.

\*\*\*

یک نگاه به رضا کردم و یک نگاه به ساعت. خیلی دیر شده‌بود و الان سه ساعتی بود که غرق کتاب شده‌بودم. می‌دانستم اگر رضا بخوابد، نباید دیگر بیدارش کنم. برای همین من هم چراغ‌ها را خاموش کردم و به طرف اتاقم رفتم تا بخوابم. خوابم می آمد ولی فکرم به داستانی بود که می‌خواندم؛ چه اتفاقی ممکن است برایشان بیفتد؟ سوزش چشمانم، امان بیشتر فکر کردن را به من نداد ولی ذهنم هنوز درون داستان سیر می‌کرد. بالاخره به زور چشمانم را بستم.

صبح ساعت هشت و نیم بود که از خواب بیدار شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. رضا رفته بود. همیشه عادت داشت سرکار صبحانه بخورد. من نگاهی به دور و بر انداختم و زیر کتری را روشن کردم، سری به گل‌های روی کابینت زدم، کمی به آن‌ها آب دادم و برگ‌هایشان را نوازش کردم. چند برگ خشکیده‌ زیر گلدانشان را جمع کردم و در سطل آشغال انداختم. پرده توری آشپزخانه را کنار زدم تا نور کافی به گل‌هایم بخورد که متوجه نوشته روی یخچال شدم،

"سلام عزیزم! امشب مهمون داریم. دوستم مرتضی با خانمش. خودت رو به زحمت ننداز ساده باشه بهتره. "

کارم درآمد. باید دست کار می‌شدم. چرخی در خانه زدم تا ببینم چه کارهایی برای شب دارم. خدا را شکر همه جا تمیز بود و برق می‌زد فقط باید شام درست می‌کردم.

فکری به ذهنم رسید که هم زیاد برایم دردسر نباشد و هم کارهایم را زودتر انجام بدهم؛ ته چین مرغ و کنارش یه سالاد فصل. سریع دست به کار شدم. مرغ ها را تکه کردم و برنج را شستم و گوشه‌ای گذاشتم. به فکرم رسید که ته چین خالی که نمی‌شود! اگر کنارش یک سوپ باشد بهتر است! خلاصه همه چیز بهم ریخت.

آشپزخانه‌ام داشت می‌ترکید. تقریباً ساعت چهار بود و کارم تمام شده بود. خودم را بخاطر اینکه اینقدر فعال بودم، به یک فنجان چای خوش رنگ و خوشبو دعوت کردم. جلوی پنجره نشستم، هوا کمی گرفته به نظر می‌رسید ولی خوب بود. همانطور که مشغول چای خوردن بودم، رضا زنگ زد و گفت که اگر کار یا خریدی دارم می‌تواند بیاید. فقط چند چیز جزئی برای خرید داشتم. نگاهی به آشپزخانه داغونم کردم و با دستمالی که دستم بود، شروع به پاک کردن کابینت‌ها کردم.

سفره‌ای با گل‌های ریز سفید را روی میز پهن کردم و گلدان گلی را که خودم بزرگش کرده‌بودم، وسط سفره گذاشتم. بعد از چیدن کامل وسایل، سفره عالی بنظر می‌رسید.

ساعت یک ربع به شش بود که زنگ در به صدا درآمد، رضا بود. خریدهای من را دستم داد و سلام شیرینی کرد و گفت:

- خانم خونه خسته نباشید عزیزم. چه خبر؟ مشکلی که پیش نیومد؟ همه چی خوبه؟

منم با خوشرویی گفتم:

- بله آقا چه مشکلی؟ آشپز باشی همه چی رو آماده کرده.

رضا یک نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

- دست سرآشپز من درد نکنه، شما تاج سرید!

به آشپزخانه رفتم و برایش یک چای خوش رنگ ریختم با چند بیسکوئیت کنارش. رضا گفت:

- دیروز که بهت گفتم، ماشین مرتضی خراب شده بود، یه تعارفی کردم گفتم برای شام بیان خونمون، من از کجا می‌دونستم قبول می‌کنه؟ دیگه نمی‌تونستم بگم که نیاد. دیشبم یادم رفت بهت بگم!

منم دیگه نتونستم جا بزنم گفتم:

- خوب کاری کردی!

ساعت هفت بود که مهمان‌ها رسیدند؛ آقا مرتضی با خانمش. من اولین باری نبود که فاطمه خانم رو می‌دیدم. چند باری با هم بودیم ولی خیلی وقت بود که حالی ازش نپرسیده‌بودم. بعد از کمی صحبت و خنده، تعارف کردم که سر میز شام بیایند. آقا مرتضی آدم شوخی بود و همش تعریف می‌کرد که عجب سفره‌ای، عجب میز غذایی! واقعا هم غذاها خوب شده‌بودند. رضا هم موقع رد شدن دم گوشم گفت که عالی بود. منم با لبخندی گفتم نوش جان!

با فاطمه جان مشغول جمع کردن سفره شدیم و غذاهای مانده را در ظرف‌های کوچک گذاشتیم. اجازه ندادم فاطمه خانم ظرف‌ها را بشوید. به فاطمه گفتم چای دم کند و بعد هر دو در آشپزخانه نشستیم و کمی باهم حرف زدیم. او از کارهایی که می‌کرد و تصمیمش برای ادامه تحصیل در رشته‌ی تربیت بدنی گفت و من هم گوش دادم. من هم به ادامه تحصیلم فکر می‌کردم ولی تا حالا تصمیمی برایش نگرفته‌بودم. از همه جا حرف زدیم و بحث کردیم.

یک دفعه چشمش به کتابی افتاد که هر روز

می‌خواندمش. برداشت و نگاهی کرد و گفت:

- موضوعش چیه؟

من هم کمی درباره کتابم تعریف کردم. خواست کتاب را برای خواندن با خودش ببرد که گفتم هنوز تمامش نکردم و جای خیلی حساسش ماندم. فاطمه هم گفت اشکالی ندارد!

خلاصه مهمان ها رفتند و من ماندم و با کلی خستگی. رضا هم که دید من خیلی خسته‌ام، کمی بهم کمک کرد و من را مهمان چای کرد و گفت:

- خانومی دستت درد نکنه، عالی بود، مثل همیشه!

من هم که امروز نای کتاب خواندن را نداشتم، یک راست به طرف اتاق خواب رفتم و چراغ را خاموش کردم. اصلاً نفهمیدم که رضا کی به رختخواب آمد.

موقعی که بیدار شدم ساعت نه صبح بود. آرام چشم‌هایم را باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. کمی سر جایم به فکر فرو رفتم و به حرف‌های شب گذشته فکر کردم و نگاهی به جای رضا انداختم، خالی بود.

از رختخواب بیرون آمدم و نگاهم را چرخاندم؛ همه جا تمیز و مرتب بود. آشپزخانه از همیشه تمیزتر شده‌بود. چشمم به یادداشت روی یخچال افتاد. اول ترسیدم، با خودم گفتم حتما باز خبری است! به طرفش رفتم، یادداشت را برداشتم و خواندم و لبخندی از سر رضایت زدم. به طرف کتری رفتم، زیرش را روشن کردم و روی صندلی نشستم. کمی به گل‌هایم خیره شدم و به فکر فرو رفتم.

بعد از صبحانه، یک فنجان چای روی میز گذاشتم و کتابی که وقت نکرده‌بودم بخوانمش را باز کردم.

پری داشت برای لیلا تعریف می‌کرد که چرا دست و پایش را بسته‌بودند. از سال‌هایی می‌گفت که از شوهرش طلاق گرفته و تنها زندگی کرده.

\*\*\*

پری:

- با مادرم زندگی می‌کنم و پسرم تقریباً شش سال دارد. با پسری که یکی دو سال از خودم بزرگتر بود و مغازه لباس فروشیِ بزرگی داشت، آشنا شدم. بیشتر اوقات برای خرید کردن به اونجا می‌رفتم. اوایل پسر خوبی به نظر میومد و اصرار داشت با من آشنا شود. بعد طلاق و فرزندی که داشتم، هیچ دلم نمی‌خواست دیگر وارد رابطه‌ی جدیدی بشوم. البته او می‌دانست که من یک پسر دارم. تا اینکه یک روز برای خرید به اونجا رفتم. به من پیشنهاد یک دورهمی داد. من اول رد کردم ولی با اصرارش، برای روز چهارشنبه بعد از ظهر، به جای دنجی برای خوردن قهوه دعوتم کرد. معمولاً برنامه‌ی خاصی نداشتم و همیشه کنار پسر و مادرم بودم. شرایط مالی خوبی هم داشتیم؛ یک ماشین از پدرم که سه سال پیش فوت کرده بود، داشتم و همیشه با آن این طرف و آن طرف می‌رفتم. در حین جمع کردن وسایلم بودم که دوستم ساناز زنگ زد، برای اینکه به خانه‌ام بیاد ولی چون جای دیگری قرار داشتم، به روز دیگری موکولش کردم.

ساعت چهار بود که از خانه بیرون زدم و جایی که گفته‌بود را به زحمت تونستم پیدا کنم. باغی که در اون یک کافی شاپ بود. ماشینم را در پارکینگ پارک کردم و از در بزرگی که داشت وارد باغ شدم. یک باغ بزرگ و دلنشین با کلی گل و صندلی شیک و زیبا. حوض بزرگی با فواره‌های بلند دور تا دورش، درست وسط باغ قرار داشت. و گل‌های رز خوش رنگی که کنارشان میز و صندلی‌های سفیدی گذاشته‌بودند. همونطور میخکوب شده ایستاده بودم که تلفنم زنگ خورد. ارشیا همان پسر لباس فروش بود که من رو به اونجا دعوت کرده‌بود.

نشانی جایی که نشسته بودند را داد و من بطرف اونجا حرکت کردم. وقتی رسیدم، ارشیا مثل یک جنتلمن واقعی برخورد کرد. گلِ سرخ توی دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدی!

گل رو گرفتم و بو کردم و گفتم:

- ممنونم!

بهم تعارف کرد که روی صندلی بشینم.

گارسون برای گرفتن سفارش، سمت میز آمد و من آب پرتقال و کیک روز سفارش دادم و او هم مثل من. کمی در مورد مغازه و کاراش برام تعریف کرد و من هم گوش دادم. آدمی نبودم که زیاد ذوق زده بشوم، برای هر کاری معمولا بی تفاوت بودم.

کمی از آبمیوه‌ی خنکم نوشیدم و به اطرافم خیره شدم. همه جا پر از گل و درخت و آدم بود. خلاصه ارشیا حرف رو به اونجایی رسوند که من چرا طلاق گرفتم. من هم علت طلاقم را توضیح دادم. بعد از تموم شدن حرفم گفت:

- منم از همسرم طلاق گرفتم بعد دو سال زندگی ولی بچه‌ای ندارم.

خیلی تعجب کردم، چون نمی‌دونستم که همسری داشته! برای همین کمی راحت تر از قبل شدم. خلاصه این اولین آشنایی ما بود و اولین قرار. بعد از اون قرار، ارشیا بیشتر به من پیام می‌داد و من رو به نوشیدن قهوه دعوت می‌کرد که من رد می‌کردم. تا اینکه یک بار به مغازه‌اش رفتم. چند تا از دوستانش هم اونجا بودند و من رو با اونها آشنا کرد و با هم قرار گذاشتن در مهمانی آخر هفته، با هم باشیم. من هم که در رودربایستی قرار گرفتم، قبول کردم. بعد از رفتن دوستاش، ارشیا گفت:

- خیلی خوشحالم که قبول کردی!

رفت و با یک لباس مجلسی شیک، برگشت تا در مراسم آخر هفته بپوشم. البته با اصرار پولش رو دادم. از مغازه بیرون آمدم و برای خرید لوازم نقاشی برای پسرم، به کتاب فروشی رفتم. توی راه کمی هم برای خانه خرید کردم. وقتی به خانه رسیدم، وسایل را در آشپزخانه جا دادم و کنار پسرم نشستم. وسایل نقاشیاش را دادم. او هم یک بوسهی بزرگ روی گونهام گذاشت و به اتاقش رفت. به مادرم گفتم:

- آخر هفته میخوام با دوستام برم بیرون

مامان با تعجب پرسید:

- با کدوم دوستات؟ تو که اهل بیرون رفتن و جشن و اینا نبودی؟ حالا چیشده؟ این دوستای تازهت کیا هستن؟

منم که نمیدانستم چه بگویم، سرم را پایین انداختم و گفتم:

- حالا یه روز آشنا میشی، چیه همش خونه موندن!

مامانم زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

- فقط هر کاری میخوای بکنی، اول بهش فکر کن!

منم که انگار تلنگری بهم زده باشند، از جایم بلند شدم و رفتم اتاق پسرم و روی تخت نشستم و به ارشیا پیام دادم که نمیتوانم بیایم که بعد دیدن پیامم بهم زنگ زد و گفت که چرا؟ اتفاقی افتاده؟

منم گفتم:

- نه فقط دوست ندارم!

ارشیا دوباره با اصرارش، من را راضی به رفتن کرد و خلاصه آن روز حاضر شدم که بروم.

باز مامانم جلوم رو گرفت و گفت:

- فقط مواظب خودت باش!

منم آدرس جایی که قرار بود بروم را بهش دادم و سوار ماشین شدم و رفتم. به زور توانستم آدرس را گیر بیاورم. بعد پارک کردن ماشین در همان اطراف، زنگ در خانه بزرگی را زدم. در با صدای چیکی باز شد.

خانه خیلی بزرگی بود؛ وسط یک باغ بزرگ پر از درختهای بزرگ و گلهای زیبا و حوض بزرگ. آدم به راحتی در آنجا گم می‌شد! نمیدانستم چه خبر بود! اولش خیلی ترسیدم. فقط سرجایم خشکم زدهبود. بعد که ارشیا را توی پلهها دیدم، کمی خیالم راحت شد. بطرفش رفتم، دستش را دراز کرد که موقع بالا رفتن از پله ها دستم را بگیرد. من نگاهی به دستش کردم و نگاهی به صورتش و گفتم:

- ممنون نیازی نیست! خودم میام.

ارشیا با لبخندی گفت:

- خوش اومدی عزیزم!

صدای موزیک تا آن سر باغ می‌رفت. کمی استرس به دلم افتاده بود تا اینکه خانمها را دیدم. کمی آرام شدم. روی اولین کاناپهای که به چشمم خورد، نشستم. مجلس مختلط بود. یکی میرقصید، یکی حرف میزد، یکی میخندید و شوخی می‌کرد.. روی میزها پر از خوراکیها و نوشیدنیهای جور وا جور بود. ارشیا کنارم آمد و نشست. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نمیخوای لباسات رو دربیاری؟

نگاهی به خودم کردم و گفتم:

- فعلا راحتم. بعد درمیارم.

ارشیا خندهای کرد و گفت:

- میخوای یخت آب بشه؟

منم خنده کوتاهی کردم.

یک خانم که داشت از همه پذیرایی می‌کرد، سمتم آمد و سینی نوشیدنیها را سمتم گرفت. با تردیدی که داشتم، شربت را برداشتم و روی میز گذاشتم. یکی از خانمهایی که توی مغازه ارشیا با هم آشنا شده بودیم، کنارم آمد و گفت:

- پری جون خوش اومدی! چرا راحت نیستی؟ پاشو خودت رو آماده کن!

"باشه" کوتاهی گفتم ولی تا آخر مراسم، از جایم بلند نشدم و همانطور نشسته بودم. آن دسته از افرادی که به تازگی باهاشون آشنا شده بودم، همش گیر میدادند که چرا به مهمانی ملحق نمیشوم!

ارشیا هر از گاهی کنارم می آمد، کمی حرف میزدیم و میخندیدیم.

داشت حالم از این مراسم مسخره بهم میخورد. یک دفعه بلند شدم و سریع خواستم آنجا را ترک کنم که ارشیا جلو آمد و گفت:

- کجا؟

من که خیلی هل بودم گفتم:

- باید برم! پسرم زنگ زده، حتما باید خونه باشم!

ارشیا نگاهی بهم کرد و گفت:

- میخوای برسونمت ؟

درخواستش رو رد کردم.

از این جریان مدتها گذشت. هر چقدر ارشیا زنگ میزد، یه جوری از سرم بازش می‌کردم و اون هم میدونست تمایلی به حرف زدن باهاش ندارم ولی دست از سرم بر نمیداشت.

یک بار تصادفی در خیابان دیدمش با یک خانم زیبا! زود جلو آمد و سلامی کرد و خانمی که توی ماشین نشستهبود، مدام نگاهش به ما بود. ارشیا هرگز خانم رو به من معرفی نکرد. از آن روز به بعد، دیگر ذرهای تمایل به دیدنش نداشتم!

او هر روز به من پیام میداد؛ انگار عادت همیشگیاش شدهبود و کاری که من می‌کردم، آوردن بهانههای مختلف برای هر قرار ملاقات یا حرف زدنی بود. یک بار برای قرار شامف آنقدر اصرار کرد که مجبور شدم بروم ولی باز هم دوست نداشتم!

تا اینکه یک روز بهم زنگ زد و گفت:

- بیا خونهی من!

از تعجب این حرف، کم ماندهبود شاخ در بیاورم. با تعجب گفتم:

- من؟نه! نمیتونم بیام!

اصرار کرد که حالش خوب نیست و کسی کنارش نیست ولی باز هم من قبول نکردم. دوباره با صدای گرفتهای گفت که واقعا حالش خوب نیست و به کمکم نیاز دارد برای اینکه به بیمارستان برود.

خیلی کلافه شدهبودم. نتوانستم چیزی بگویم! حتی نمیتوانستم به مادرم بگویم که میخواهم کجا بروم! از صدایش معلوم بود که حالش خوب نیست. نمیدانستم یکی از حقههایش بود یا واقعا راست می‌گفت!

آدرس را بی آنکه چیزی بگویم برایم فرستادهبود. از روی بی میلی وسایلم را برداشتم و به مادرم گفتم یکی دوساعت بعد برمیگردم. سوار ماشینم شدم و بین راه کمی وسیله خریدم و سمت آدرسی که فرستادهبود، راهی شدم و کنار در بزرگ سیاهی پارک کردم. به طرف در کوچکتر رفتم و زنگ را فشار دادم. بی آنکه چیزی بپرسد، در را باز کرد.

استرس داشتم؛ خیلی وقت بود ارشیا را میشناختم اما، از فکرهایی که در سرش میچرخید، خبری نداشتم. با این فکرها، وارد حیاط شدم. ماشینش پارک بود و حیاط نسبتا بزرگی داشت؛ ظاهر خانه زیبا و بزرگ بود. وقتی وارد خانه شدم، ارشیا روی کاناپه دراز کشیدهبود. رنگش قرمز بود؛ ظاهراً کمی تب داشت. به طرفش رفتم و حالش را پرسیدم و او با بیحوصلگی جواب داد:

- حالم خوب نیست!

هوای اتاق خیلی گرم بود. این همه گرما حال آدم را بد می‌کرد. کمی حرارت شومینه را کم کردم و پنجره را نیمه باز گذاشتم تا هوای خانه کمی عوض شود. به آشپزخانه رفتم تا چای درست کنم. همه جا پر از ظروف کثیف بود. معلوم بود تنها نبوده! لیوانی را پر از آب کردم و با قرصی که آوردهبودم، بهش دادم تا بخورد. با بی حالی بلند شد و لیوان را از دستم گرفت. بی آنکه نگاهی به من بیندازد. یک ساعتی آنجا بودم. تا غروب دو سه ساعتی باقی ماندهبود. سوپی را که موقع آمده خریدهبودم را بعد از گرم کردن، در کاسهای ریختم و برایش بردم.

چند قاشقی از سوپش خورد و کاسه را روی میز گذاشت و دیگر نخورد. من برای خوردن سوپ اصرار کردم ولی باز حرف خودش بود گفت دوست دارم فقط استراحت کنم!

چند ساعتی روی کاناپه نشستم و هر از گاهی به ساعتم نگاه می‌کردم تا اینکه ارشیا خودش بیدار شد. نگاهی بهم انداخت گفت:

- ببخشید که مزاحمت شدم!

منم با بی میلی گفتم:

- خواهش میکنم! اگه اجازه بدی من دیگه برم منتظرم هستن!

ارشیا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو که نمیخوای من رو همینجوری ول کنی و بری؟

منم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو که انتظار نداری تا صبح من اینجا تنها بمونم؟

ارشیا گفت:

- میبینی دیگه! حالم تعریفی نداره!

ارشیا دستی به موهای سیاهش کشید و گفت:

- باشه. یه نیم ساعتی باش بعد برو!

منم خیالم راحت شد و منتظر شدم تا آن نیم ساعت به پایان برسد. ارشیا شروع به حرف زدن کرد که چطور حالش بد شده. بین حرفهایش، از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و از یخچال برایم آب پرتغال در لیوان ریخت و جلویم گذاشت و گفت:

- ببخش! اولین باره میای اینجا و من اینطوری ازت پذیرایی میکنم!

منم گفتم:

- باشه حالا وقت هست. نیازی نیست به خودت زحمت بدی!

ارشیا خنده ای کرد و گفت:

- آره خب. بازم ببخشید حالم داره خوب میشه، شربتت رو بخور بعد میتونی بری. البته ببخشید که اینطوری میگم.

منم که از این حرفش خوشحال شدم، کمی از شربتم خوردم و گفتم:

- اشکالی نداره!

ارشیا مثل همیشه از کارهایش حرف میزد و از رفتن به ترکیه می‌گفت که میخواهد برای خرید برود و جنس بیاورد و دوست دارد که کسی همراهش باشد. نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- حاضری با من بیای؟

منم که شوکه شده بودم، نگاه طولانی بهش انداختم و گفتم:

- فکر نکنم بتونم بیام!

ارشیا داشت از سفرهایی که قبلا رفتهبود، حرف میزد. احساس کردم چشمانم سیاهی میرود. سرم داشت گیج می‌رفت. نمیدانستم چرا اینجوری شدهبودم. احساس سستی می‌روحم ولی ارشیا همچنان داشت حرف میزد. عرق سردی را روی تیرهی کمرم حس کردم. آب دهانم خشک شدهبود. میخواستم بلند شوم ولی نمیتوانستم! آخرین حرفی که یادم میآید این بود که من باید بروم! دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه صبح خودم را توی کلبه پیدا کردم. نمیدانستم چه اتفاقی برایم افتاده یا قرار بود بیفتد! اینجا بودکه سایهی مرد غریبه رادر زندگیام احساس کردهبودم اما، برای فهمیدنش، خیلی دیرشدهبود!

"پایان"